

## بقلم : آقای طاهری شهاب

## نیر نوری (۱)

شاعریکه مدت شانزده سال با استخوان سر مرادش در ولادی قفقاز  
بسیر آفاق و انفس مشغول بود

در بین شعرا و عرفای ایرانی بداستانهای عجیب و غریبی از دلدادگی و شوریده حالی آنان با محبوب یا با مرادشان برخورداریم که شرح و بسط آن در تراجم احوالشان ثبت و در کتب تذکره مذکور است ولی داستان مجذوبی شاعری با سرمرده مرادش آنهم بمدت شانزده سال از مسائلی است که از هر لحاظ تازگی داشته و تا کنون نظیر آن برای مریدی در جهان اتفاق نیفتاده و چون شرح این داستان حقیقی تا بحال در جائی ثبت نگردیده لذا نگارنده خلاصه از سرگذشت این مراد و مرید را ذیلا از نوشته های (نیر نوری) بیان مینماید .

میرغلامحسین کیا حسینی نوری مازندرانی متخلص به (نیر) از سادات رفیع-الدرجات بلده نور مازندرانست که در او ان جوانی تحصیلات عصری را در موطن خود به پایان رسانیده و پس از فوت پدرش (میرزا حیدرقلی نوری) در معیت مادرش که از اهالی گیلان بود به دهکده (کلاشم) رهسپار و مدت یکسالی را نزد مشارالیها بسر برد تا آنکه برادر بزرگش بنام (میرزا یحیی) او را با خود بطهران آورد و میرغلامحسین در تحت تعلیم برادر و خواهرانش ام هانی و ام لیلیا مشغول تحصیل شد و بعد از فوت برادر اوضاع زندگی او و خواهرانش در طهران پریشان و سخت گشت و میرغلامحسین بناچار ترك آشیانه نموده و با قلندری بنام (غلامعلی کجوری) ۱ - شرح حال نیرنوری بر حسب اشاره استاد ارجمند و دوست فاضلم آقای مرتضی مدرسی چهاردهمی تنظیم گردیده است .

از طهران خارج و بسیر آفاق و انفس مبادرت ورزیده و از هر حیث سرسپرده مراد خویش گردید تا جائیکه پس از مرگ (غلامعلی کجوری - مراد خویش) نبش قبر نموده و استخوان سر مراد خود را از بدن جدا و مدت شانزده سال آنرا در سفر و حضر به همراه خود داشت.

غلامحسین نیرنوری شرح این داستان را ضمن رساله بنام (گفتگو با سر رفیقم) که آنرا بسال ۱۳۲۷ هجری قمری در تفلیس بچاپ رسانیده چنین مینویسد :

وقتیکه روزگار بامن بنای ناسازگاری را نهاد لابدشدم از وطن عزیز سفری شده بهرجائی که دست تقدیر هدایت میکند بروم . اگرچه روزگار تقصیری ندارد و مقصر خود ما هستیم از برای آنکه هر بلائی بر سر ما بیاورند ما آنرا از قسمت شمرده از قضا و قدر دانسته و میدانیم و میگوئیم : روزگار با ما ناسازگاری میکند ، غیر از این دیگر چیزی را بمان نشان نداده اند . خوب بماند این رشته سر دراز دارد .

باری با حالی پریشان صبحی از خانه بیرون رفتم بدون آنکه کسی از نیت من آگاه باشد بطرف دروازه قزوین آمدم شخصی را دیدم که بجانب کاروانسرائی روان است پیش رفتم و سلام کردم و گفتم : آیا قافله ای بگیلان میرود ؟ دیدم سکوت کرد و سپس گفت :

پس فردا . گفتم یقین شما هم خیال مسافرت بگیلان را دارید ؟ گفت بسا مولا است معلوم نیست .

گفتم : شما مردم کدام سرزمین هستید ؟ گفت : خاک . گفتم : یقین است ماهمه از خاکیم ، تولد شما در کدام خاک شده است ؟ گفت مازندران . گفتم : چه جایش ؟ گفت : (کجور) . نام شما چیست ؟ گفت : غلامعلی . سپس او بمن گفت : خوب ماچرا باید در وسط راه ایستاده صحبت کنیم بهتر آنست برویم در منزل ، خانه

من در همین کاروانسراست .

روانه شدیم و به اطاق خرابه و تاریکی رسیدیم شمعی روشن کرد و بمن گفت

چرا نمی نشینید ؟

منهم در گوشه باصرار او نشستم دیدم رفیق ما درویش است تاجی دارد و پوستی ، کشکولی ورشمه و یک چالتائی اوهم بدیوار آویزان است . آتشی افروخت و چایی دم کرد و فنجانی هم بمن تکلیف نمود . گفتم حقیر میل ندارم . آنگاه جویای نام و نشانی من شد .

گفتم : نام من بشما معلوم است . گفت : چطور چطور ؟ گفتم اگر سهو نکنم

شما باید بدانید .

زانوها را در بغل گرفت تسبیح بسیار بزرگی را از دیوار برداشت در گردش انداخت بقرار ده دقیقه چیزی نگفت بعد رو بطرف من کرد و گفت : نام ما باهم شباهت دارد و وطن ما هم یکیست . شما غلامحسین نوری حقیر غلامعلی کجوری ، اگر دل ما هم یکی باشد دیگر نورعلی نور است :

گفتم : چطور ؟ گفت : در مقام یکرنگی و اتحاد و برادری . گفتم : انشاءالله

خواهد داشت .

پس از خاتمه این گفتگو مشغول جمع آوری بساط خود شد و گفت : من

حاضرم یا علی مدد برویم .

پاشدم همراه او براه افتادیم و بطرف قزوین حرکت نمودیم و پس از ورود در آن شهر در یکی از تکیای آنجا منزل کردیم و او منزل را بمن سپرد و خودش بیرون رفت و پس از چند ساعتی مراجعت نمود کمی ذغال و مقداری قند و چای و نان و سایر لوازم با خود آورد و گفت یا علی ظاهر و باطن و گذاشت روی زمین . خلاصه مدت یکماه در قزوین توقف و بعد روانه گیلان شدیم .

درمنجیل شبی را در مسجدی بسر برده و بعد از آن برشت رفتیم و باز دریکی از تکایا منزل کردیم .

صبح روز بعد من باو گفتم در برشت دوستی دارم اگر اجازه میفرمائید بقدر دو ساعتی شما را تنها گذارده بسلام دوستم خواهم رفت گفت مانعی ندارد .

سپس از درویش جدا شده و بمنزل حاجی میرزا خیر الله خان امین تذکره پسر مرحوم میرزا حبیب الله خان مازندرانی که با خانواده ما سابق آشنائی داشت رفتم او از دیدار من بی نهایت خوشحال و اصرار بماندم در نزد خود کرد گفتم رفیقی دارم باید از او خدا حافظی نموده آنگاه در خدمت شما بمانم .  
گفت عیبی ندارد .

به تکیه مراجعت و جریان امر را بدرویش حکایت نمودم او گفت خیر است و سپس بهمراه من تاجلوی منزل حاجی خیر الله آمد و چون خواستم با او وداع کنم دیدم درویش غایب شده هر چه در کوچه جستجو نمودم پیدایش نکردم مثل آبی بود که بزمین فرورفت .

من از این وضع حال مانند آدمی دیوانه بطور کلی گیج و مبهوت شدم و با پریشانی تمام نزد حاجی رفتم ولی آنی خیال درویش از خاطر دور نمیشد مدتهای زیادی بیقراری مینمودم هر طور بود یکسالی را در خدمت حاجی مانده و سپس مرخصی گرفته جهت زیارت مادرم از رشت به ده (کلاشم) رفتم ولی در آنجا هم خیال درویش آنی از خاطر دور نمیشد و با خود میگفتم چکنم در کجایش جستجو نمایم .

تا اینکه روزی از ده خارج و بطرف جاده ای که به کسماء و گرگان رود میروید رفتم و در کنار درختی نشسته و از فکر درویش افتاده بودم نزدیک عصر بود که دیدم کسی از دور پیاده بسمت من میآید چون نزدیک رسید دیدم درویش است چون جان او را در بغل گرفته و از کثرت شادی اشک از چشمانم سرازیر شد او مرا

دل‌داری داده و گفت بی خیال باش .

آن‌گاه باهم به (کلاشم) رفته از مادرم خدا حافظی نموده روانه رشت و از آنجا به (انزلی - بندر پهلوی فعلی) رفتیم و گفت من قصد زیارت حضرت رضا (ع) را دارم و از طریق باد کوبه و عشق آباد حرکت خواهم کرد .

در انزلی نعمت الله خان پسر حاجی خیرالله خان امین تذکره مانع از رفتن من شد . درویش بمن گفت چند وقتی را نزد دوستت بمان ولی بدان من بی تو بز زیارت نایل نخواهم شد . سپس از من جدا شد و رفت .

چون مفارقت درویش بمن سخت میگذشت لذا از انزلی بصوب باد کوبه حرکت کردم و در آنجا وقتیکه از (پرا خود) خارج وبه (کورپی) رسیدم دیدم درویش پیدا شد و مرا در بغل گرفت و هر دو چون ابر بهاری بگریه در آمدیم بطوری که همه ما را نگاه میکردند .

چندی در باد کوبه ماندیم و بعد روانه عشق آباد شدیم و از آنجا به مشهد رضا آمده و مدتی را در آن شهر توقف و آن‌گاه مجدداً به باد کوبه و گیلان مراجعت نمودیم و قصد داشتیم بسمت عراق و هندوستان برویم از رشت به قزوین و طهران و قم رفته و سد چهار ماهی در قم ماندیم تا اینکه در یکی از روزها درویش بمن گفت ما باید بطرف و گیلان برگردیم چونکه مأموریت من در آن سرزمین خاتمه خواهد یافت و باید در آنجا جان بجان آفرین تسلیم نمایم .

گفتم قرار ما بر این بود که به هندوستان برویم . گفت حرف همان بود که گفتم و از توهم استدعا دارم که تا من زنده هستم راز مرا بکسی اظهار نداری ، انشاء الله تو باید سر مرا از قبر بیرون آورده سالهای سال با خود در ولایت اجنبی نگهداری نمائی و بسا بلایا از بابت سر من خواهی دید همه را صبر کن تا اینکه او را همراه خود بخانه گور ببری البته طریقه برادری چنین است و باید بوصیت

من عمل نمائی . گفتم اینها که شما میگوئید موجب تأثر من است ولی باز پیش خود گفتم درویش دروغ نمیگوید و منم بسی اسرار از او دیده‌ام و باید راست باشد . سپس به حرم حضرت معصومه (ع) مشرف شدیم و پس از زیارت و نماز او مرا بفرق شکافته مولا علی (ع) و بمسلك و طریقت او سوگند داد که نه در حیات و نه در ممات از یکدیگر جدا نشویم .

آنگاه بصوب گیلان رهسپار شدیم در طهران چون لباس فقر در تن من بود نخواستم بدیدن همشیره‌ها و اقوام بروم بهرشت آمده و عازم (کلاشم) گردیدم و پس از چندی روانه فومن شدیم و در کنار راه امامزاده بود و پهلوی او چشمه آبی چون چشمش بدان مکان افتاد یکمتر تبه دیدم ایستاد یک پا را پیش گذاشت و یک دست را بالایا کرده باحالت بسیار عجیبی یک طرف نگاه میکرد و از جای خود تکان نمیخورد بقرار نیم ساعتی زیر لب زمزمه و گریه نمود و آنگاه دست را فرود آورد و رو بمن کرده و گفت برادر مدتها آرزوی این مکان را میکشیدم . گفتم مگر این جا چه جایست ؟ گفت خواهی فهمید تعجیل مکن .

روانه شدیم در راه از او پرسیدم که کی خواهیم فهمید ؟ گفت دوماهی طول خواهد کشید . به فومن رسیدیم مدتی در آنجا ماندیم دیدم حال درویش برخلاف سابق که همه وقت در خیالات غوطه‌ور بود تغییر یافته خیلی خندان و خوشحال است .

قریب بدوماهی که او گفته بود در اطراف فومن پرسه زده و مجدداً به کسماء رفتیم و در همان امامزاده بین راه توقف نمودیم چند شبی ماندیم تا اینکه در یکی از لیلیالی دیدم حال درویش بهم خورد ، در نیمه شب مرا صدا نمود ، سر از عبایش بیرون آورده و گفت زحمت بکش چراغ را روشن کن یا شدم چراغ را روشن کردم گفت بیا نزد من ، رفتم ، گفت امشب شب آخر عمر منست ، از همدیگر جدا میشویم مدتها بود که آرزوی این سفر را میکشیدم الحمدلله میسر شد ، هزار شکر خدای

را که بآمال خود رسیدم ، تو اگر برادر منی باید از این واقعه خوشدل باشی، من خوشحالم از اینجهت که میروم و دیگر وضع پریشانی احوال مردم وطنم را نمی بینم خوشحالم که دیگر دیده حسرت کشیده من رنگ بیدادگری یکمشت مردم وطن فروش و ظالم را نمی بیند ، خوشحالم از اینکه دیگر گوشم صدای استغاثه یتیمان و بیوه زنان و مظلومان را نمیشنود ، روح من از مشاهده اینهمه مظالم در رنج بود ، افسوس که روزی را ندیدم که ابناء وطن من آب خوش بگلویشان پائین برود و از زیر بارستم گران آدمی خوار که بنام زعمای قوم بریکمشت مردم مفلوک و درمانده حکمروائی میکنند آنی فراغت داشته باشند .

سپس دستم را گرفت و فشار داد و کلمه شهادت بر زبان جاری ساخت و عبایش بسر کشید و پاهایش را بسمت قبله دراز و بخواب فرو رفت . پس از ساعتی که من مات و مبهوت مانده بودم عبا را از رویش برداشتم دیدم جان تسلیم کرده است .

همان شب بدهکده رفته و مردم را خبر کردم نزدیک سحر ببالینش جمع شده و مشغول کفن و دفن او گردیدیم و پس از اتمام کار اهالی آبادی با اصرار مرا بده بردند ولی من در نیمه های شب از آنها جدا شده بگورستان مراجعت و بر سر قبرش شتافته بگریه و زاری مشغول شدم پس از آن مدت پنجماه در آن اطراف دیوانه وار زندگی نموده و لحظه ای از خیالش آسوده نبودم تا اینکه پس از پنجماه شبی را بخواب من آمد و گفت برادر جان برو بخيال خودت باش اما مرا هم فراموش مکن . شبی بگورستان رفتم و نبش قبر نموده و سر درویش را از بدنش جدا و در آب شستشو داده و در کیسه نهاده به انزلی آمدم و از آنجا به باد کوبه و از باد کوبه به قبه و سپس به دربند و پطروسکه و ولادی قفقاز و سپاستویل و مسکو و شهرهای دیگر روسیه رفتم .

مدت حیات درویش غلامعلی کهجوری چهل و یک سال و مدت سیاحت و زفاقت

ما باهم در حیات او نزدیک به هفت سال و وفات او در شب چهارشنبه سوم ماه صفر سال ۱۳۱۰ هجری قمری و مدت مسافرت سر او بامن شانزده سال یعنی تا آخر محرم سال ۱۳۲۶ بوده است .

غلامحسین نوری شرح مسافرت‌های خود را با سر رفیقش درویش غلامعلی کجوری در رساله ( ناله غریبانه نیر ) بنظم و نشر در شهرهای روسیه موبه و بیان مینماید و حوادثیکه برایش در ضمن این شانزده سال پیش آمده و گرفتاریهاییکه تحمل نموده یکایک با قلمی سوزناک و تألم آور شرح میدهد و ضمناً از تشکیلات فرق صوفیه در ولادی قفقاز سخن میراند که هر قسمت آن خواندنی و تازگی دارد زیرا اطلاعات ما ایرانیان در این باب بسیار قلیل و برای اهل تحقیق بسیار نافع و سودمند است و ما برای نمونه شرح یکی از این حوادث را باختصار از رساله مذکور که در تفلیس بچاپ رسیده نقل مینمائیم :

در شهر ( آزوف نادونو ) مریض شدم مرا به بیمارستان بردند در آنجا لباس مرا از تنم بیرون آوردند و لباس مریضخانه بمن پوشانیدند بعد خواستند سر تو را از من دور کنند گفتم این امری محال است، من همراه این سر باید یکجا دفن شویم این سر جان منست ، شما میخواهید جان مرا از من بگیرید ، بگذارید من با این سر بحال خود باشم ، اگر الان کمی رمق در تن دارم از برکت این سراسر است بهتر تر تیبی بود ترا با خود داشتم تا اینکه بهبودی حاصل نموده بطرف ( رستانا دانو ) رفتم و از آن شهر بشهر ( نووچر کسی اوبلاستی دسکوی ) در اینمکان پولیس روسی سر تو را از من بزور گرفتند هر چه تمنا و زاری نمودم پس ندادند نامه‌ای بجا کم آن شهر در این باب نوشته شکایت نمودم بی نتیجه ماند خواستند سر تو را بسوزانند گفتم چند روزی بمن مهلت دهید و صبر نمائید بعد بسوزانید . شرحی مفصل در بیان سر گذشت تو و سو گند خود بشهر یار روس که در آن موقع در ( پطر سبورک ) بود نوشتم و استدعای



تحويل سر تورا از پولیس نمودم .

امپراطور تلگرافی امر فرمودند سر تورا بمن بدهند . اگر بخواهم کلیه مصائبی را که با سر تو کشیدم همه را شرح بدهم مثنوی هفتادمن کاغذ شود . امروز ناله غریبانۀ وطن را شروع کردم ابناء وطن من گرفتار چهار آفت بزرگ هستند و جور هر خسی را تحمل مینمایند میدانم این ایرانی چه گناهی کرده و چه تقصیری نموده که مستوجب اینهمه عذاب شده است نه صاحبی نه پرستاری نه غمخواری نه یاری دارد .

خود ایرانی نمیداند که او کیست ، در کجا بوده از کجا آمده و میآید ، چه میکند و چه بایدش کرد ، انسان است نمیداند ، از حیوانست نمیداند ، همین میدانند که صاحبی بمثل (ملا) همچون بلائی ، (خانی) بلای جانی ، (بکی) بدر کی ، (ارباب) بلند نامی دارند ، این چهار بلای عظیم در جانش افتاده نه رحم بمالشان دارند نه بحالشان تا بوقت مرگ از بینظمی و بی قانونی دست از جان ، مال ، عرض و ناموسشان نمیکشند ، بمثل زالو خون از شریانشان میمکند ...

میر غلامحسین قریب بیسصد سال زندگی نمود و بسال ۱۳۰۶ شمسی در طهران بدرود حیات گفت و در باغ طوطی شهرری مدفون شد از او پسری بنام میرصیام معروف به (سید اجاق) باقیست که در شهر آمل خانقاهی دارد و در فن نقاشی چیره دست است و طبع شعر هم دارد .

تألیفات مرحوم نیر عبارتند از: ۱- دیوان اشعار ۲- نیر المصائب ۳- رؤیای صادقیه یا سیاحت روح ۴- مرآت الرحیل ۵- مرآت وطن ۶- سیاحت نامه درسه جلد ۷- صحبت با سر رفیق ۸- ایران نو و کلاه قدیم ۹- روان شناسی نیر . از آثار نظمی او بعنوان نمونه يك غزل و دو رباعی نقل میشود :

### غزل

از پریشانی ز جان برگشته‌ایم

تا اسیر زلف دلبر گشته‌ایم

در بنی آدم و فساداری نبود  
 زاهد ار معمور با زهد ریاست  
 ما جهانی را سراسر گشته‌ایم  
 زان دو لب یکبوسه دارم هوس  
 ما خراب از شهد ساغر گشته‌ایم  
 طالب قند مکرر گشته‌ایم  
 در محیط غم شناور گشته‌ایم  
 همچو غواص از پی لعل لب

گفت (نیر) ما و مجنون در جهان

او ز هجر و ما ز غم بر گشته‌ایم

### رباعی

جز وصل تو نیست در دل ماهوسی  
 غیر از نفسی نمانده از عمر بجا  
 ما را نبود بجز تو کاری بکسی  
 بنشین که دمی با تو بر آرم نفسی

### رباعی

مرا تا کار در دست دل افتاد  
 بگفتم مقصدم دیدار یار است  
 همه کارم ز دستش مشکل افتاد  
 ندانستم دل از وی غافل افتاد

اگر مرده مسکین روان داشتی  
 بفریاد و زاری فغان داشتی  
 که ای زنده چون هست امکان گفت  
 لب از ذکر چون مرده برهم نخفت  
 چو ما را بغفلت بشد روزگار  
 تو باری دمی چند فرصت شمار

(سعدی)